

خدا يا اين اطفال دُردانه اند در آغوش صدف عنایت پروردش ده
«حضرت عبدالبهاء»

ورکقا

نشریه مخصوص نونها لان
زیر نظر: لجنة ملی نشریه نونها لان بهائی

شماره مخصوص نقش پنج ساله بیت العدل اعظم

سال چهارم - شماره ششم

(٤٢)

۱۳۱ بیان

۱۲۵۳

از مناجات‌های حضرت ولی امرالله :

رَبَّنَا وَفِقْنَا عَلٰى مَعْرِفَةِ أَمْرِكَ الْعَظِيمِ

وَالْتَّخْلُقِ بِخُلُقِكَ الْكَرِيمِ وَالسُّلُوكِ

فِي مِنْهَجِكَ الْقَوِيمِ بِفَضْلِكَ الْقَدِيمِ

وَجُودِكَ الْعَمِيمِ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ إِنَّكَ

أَنْتَ الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ

قسمی از ترجمة پیام بیت العدل اعظم الهی
خطاب به بهائیان عالم نوروز ۱۳۱ بدیع

.....
».... تربیت بهائی اطفال باید یکی از وظایف

ضروریه والدین بهائی و محافل روحانیه محلی

و ملی محسوب گردد و در طی این نقشه باید ترتیب

امری نونهالان بهائی در زمرة مجهدات بلبغیه

منظمه یاران فرار گیرد و تأسیس دروس اخلاقی

و تعلیم و تربیت به گفتار و کردار و شرکت دادن

نونهالان در حیات جامعه بهائی باید از جمله آن
مجهدات باشد «

دوستان عزیزم اللہ الھی :

نپیدانید چقدر خوشحالم که باز برایتان نامه می نویسم . آخر میانند
چیزی نمانده بود که من دیگر هیچ وقت نتوانم برایتان نامه بنویسم .
دو هفته پیش ، صحیح که از خواب بلند شدم ، دلم سخت گرفته بود ،
هوای پرواز داشتم ، بیاد آوردم که مذکور است پرواز نکرده ام و در
انبار مانده ام . بالهایم خسته شده ، دلم برای آسمان ، برای خوزی
برای سرشاخه درختها برای پشت باها ، و برای منظره وسیع
و گسترده شهر تنگ شده بود . آمدم لب بام و پرواز کردم .

کم کم داشتم خسته می شدم . تنه هم شده بودم که یکباره زیر پایم روی
یک پشت بام چندین کبوتر را دیدم که داشتند آب و رانه می خوردند
پائین آمدم و روی پشت بام کنار بقیه کبوترها نشستم .
کمی آب خوردم ، بعد مشغول رانه ها شدم که ناگهان ... چیزی
مثل پتک به سرم خورد و تا آمدم به خودم بجهنم دیدم که میان پنجه ها
پکن فراسیرم .

دیگر نفهمیدم چه شد ، یکوقت احساس کردم که از دست او راحت شدم
و وقتی به اطرافم نگاه کردم یکباره قلبم فرود نیخت . مرادریک قفس نداشت
کرده بودند . یک قفس نسبتاً بزرگ چوبی بود که در ش از بالا باز می شد
و یک کاسه آب و کمی هم رانه کفت آن گذاشتند بودند .



سه روزگذشت ولی نمی‌دانید در این مدت من چه ساعت‌هایی را گذراند
 ناگهان صدای آشنازی را شنیدم، خوب‌گوش کردم، آه خدای من!
 صدای پیشی بود. مثل اینکه دنیارا به من داده بودند شروع کردم
 به پروبال زدن و داد و فریاد کردن، پیشی هم صدای مرا شنید و
 به طرف قفس آمد و وقتی مرادید از خوشحالی به رقص درآمد.
 پیشی روی قفس پرید و مشغول کندوکاو در قفس شد. خیلی کوشش
 کرد ولی نتوانست. بالاخره قفس را در زمین انداخت تا شاید بتواند
 کاری بکند، ولی از صدای افتادن قفس پسرک به پشت بام آمد و وقتی
 پیشی ازید به طرف مادرید. پیشی پارا گذاشت به فرار و پسلنجه گفت

در قفس را حکم کودورفت.

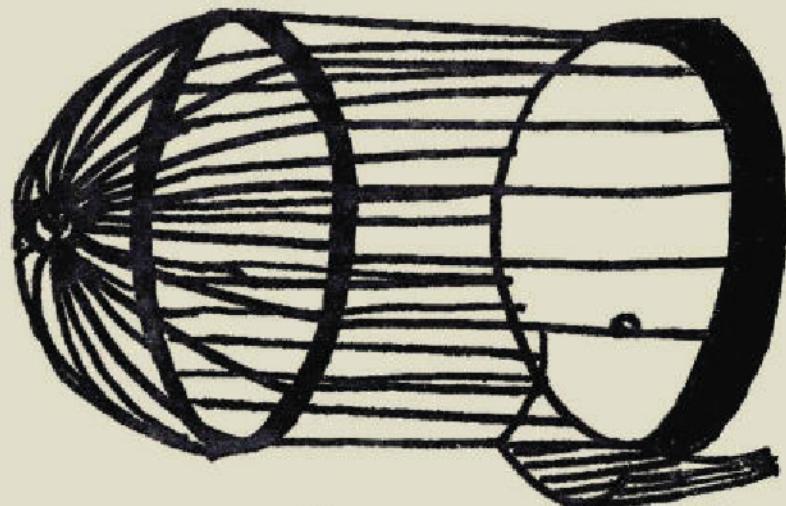
عصر صدای سعید را از کوچه شنیدم که با پسرک صحبت می‌کرد،
خیلی خوشحال شدم، حتماً پیشی به او خبر داده بود و حالا آمده بودنا
با خودش ببود. ولی کمی بعد صدای پسرک را شنیدم که می‌گفت: این
کفتر مال خودمه. چون از روی پشت بام خوردموں گرفتاش. به هیچ
قیمتی هم نمی‌فرمایم»

فردای آن روز صبح زود از صدای بیدار شدم و موشی را کنار قفس
دیدم خیلی خوشحال شدم، او هم خوشحال بود. موشی را داشت
چوبی را که لای چفت در بودمی جوید و اتفاقاً زودهن موفق شد.
حالا کافی بود در را باز کنیم و من آزاد بشوم، موشی آمد در را بازگشته
ولی درستگین بود و او نتوانست من هم هرچه سعی کردم نتوانستم.
داشتم تلاش می‌کردیم که ناگهان سروکله پسرک پیدا شد و همین که
موشی را دید لنه کفتش را درآورد و به طوف موشی پرتاب کرد.
بیچاره موشی اگر کمی دیر جنبیده بود جانش را از دست داده بود.
پسرک در حالی که غرغرمی کرد. « موش بد جنس چیز نخاطی بود که
این چوب را جویدی؟ » بایک تکه چوب دیگر چفت در قفس را حکم
کرد و رفت و من دوباره تنها ماندم.

روز بعد خیلی ناراحت بودم هیچ‌کدام از دوستا نم کاری از پیش
نیزده بودند. روی پشت بام پسرک که مرا اسیر کرده بود داشت

باکبوترهای دیگر بازی می‌کرد ، آنها را پرواز می‌دارو تماشا شایشان
 ناگهان صدای هاپ را از توی کوچه شنیدم : (هاپ ... هاپ ... ها)
 کبوترها با شنیدن صدای هاپ ترسیدند و دست پاچه شدند و پسرک
 که ناراحت شده بود آمد سرپشت بام تا بلکه هاپ را براورد اما هاپ
 ایستاده بود و همین طور هاپ هاپ می‌کرد و کبوترها هم از صدای او
 بیشتری ترسیدند . بالاخره پسرک در حالی که به هاپ ناسزا می‌گفت
 رفت پایین تا بقول خودش : (حقش را کف دستش بگذارد !)

همین که او از پله ها پائین رفت سر و کله موشی پیدا شد ، بسرعت
 روی ففس دوید و تند تند شروع کرد به جو یدن تکه چوب لای حفت
 و من بہت زده به او و کارهایش نگاه می‌کدم ، از پایین صدای هاپ را
 می‌شنیدم که جنگ و گریز برای انداخته بور . مدتی طول کشید تا موشی



نکه چوب را جوید و در این مدت پسکت با هاپی سوگرم بود. و فتنی
موشی کارش را تمام کرد پیشی دوان دوان پیدایش شد، جست زند
روی قفس و به آن آویزان شد، قفس واژگون شد و من هم به زین
افتادم و وقتی بلند شدم دیدم در قفس باز شده، نمی دانم چطور
بیرون پریدم. با خوشحالی به پیشی و موسی گفت: از هر دوی شما کم
موسی گفت: تو باید از همه تشكروکنی مخصوصاً از سعید. پیشی گفت:
ذکر همه این کارها از سعید بود و اگر فکرا و نبود هیچ کدام از ما به
نهانی نمی نواستیم کاری بکنیم. موسی گفت: خوب بچه هاتا کنیم
فوار کنیم. آنها از روی پشت با مهسا یه فرار کردند و من هم روی لبه
پشت بام پریدم هاپی که هنوز با پسرک مشغول بود، مرا که دید
دوان دوان دور شد، سعید را سرکوچه دیدم و او وقتی هر آید
برایم دست تکان داد.

به آسمان نگاه کردم، آبی بود، آبی آبی و خورشید آن بالا
بالاها به همه جا نور و گرمای داد. من آزاد بودم و در دل آسمان
پرواز می کردم و بالامی رفتم. بالا. بالا و بالاتر ...

نامه آینده خدا نگهدار
ورقا

نقشه پنج ساله

و فقی حضرت بهاء اللہ اظہارا مرفوم و ند نقشہ مهمی برای زندگی آیندہ
مردم دنیا آوردند و از همه خواستند که به آن فکر و عمل کنند.

برای کسانی که می توانستند خوب فکر کنند روزهای بزرگ شروع شد بود
و فقط آنان می توانستند اهمیت آن نقشہ الٰی را بدانند و شاید به همین
دلیل تنها آنان می توانستند کارهای بزرگی انجام دهند. به خاطر اینها
په حضرت بهاء اللہ و نقشہ الٰی ایشان در زندانهای تاریخ و عجیب
زندانی می شدند و حقیقیت به شهادت می رسیدند در حالی که ایمان داشتند
که سالها بعد افرار زیادی خواهند بود که به این نقشہ الٰی اعتقاد داشته
باشند و برای خوشحالی مردم دنیا کوشش کنند. به خاطر اعتقاد به
به این نقشہ الٰی بود که حضرت عبدالبهاء، سال از زندگی مبارکشان را
در زندان گذراندند.

سالهای زیادی از زمانی که حضرت عبدالبهاء برای تبلیغ و یادداز
زندگی بهائی به شهرهای اروپا و امریکا سفر کردند نهی گذر دو شاید
هنوز عده‌ای در دنیا باشند که در آن روزهای حضرت عبدالبهاء را ملاقات
کرده‌اند. بچه‌های زیادی بودند که در موقع ساختن او لین مشرق
بهائی در شهر عشق آباد قلعه‌های خود را می شکستند و پولهای خود را
چه کم و چه زیاد برای ساختن این معبد بزرگ می فرستادند.

حضرت عبدالبهاء برای همه آنان دعای کردند چون در نقشه‌الله
حضرت بهاء الله شرکت کرده بودند . حضرت عبدالبهاء شبهای
بیداری نشستند و برای دوستان با وفا یشان که با فدایکاری برای
این نقشه کوشش می‌کردند نامه والواح فشنگی می‌نوشتند . امروز
خانواده‌های زیادی هستند که به راستن لوحی از حضرت عبدالبهاء
افتخار می‌کنند . پس از صعود حضرت عبدالبهاء حضرت ولی امر الله
روزها و شب‌ها بدون استراحت کار می‌کردند . وقتی نقشه کرده‌اند
در مقابل خود می‌گذاشتند به مردم کشورهای مختلف فکر می‌کردند و برای
همه آنها نگران بودند که آیا خواهند توانست مسئولیت و وظیفه خود را
در برابر نقشه‌الله حضرت بهاء الله انجام دهند ؟

وقتی که ناسال از اظهار امر حضرت بهاء الله در سیاه چال طهران
می‌گذشت حضرت ولی امر الله نامه بسیار مهمی به تمام دنیا فرستادند
ایشان روزهای زیادی به این نامه فکر کرده بودند ، چون پیغام مهمی
برای همه بهائیان دنیا را شتند . و آن خبر شروع یک نقشه بزرگ بود
نقشه ده‌ساله ، یعنی کار بزرگی که در ۱۰ سال با پی‌تمام بهائیان
عالیم با کمک یکدیگر انجام می‌دادند .

به خاطر این نقشه افراد زیادی با صمیمیت و علاقه خانه و نژاد خود را
رها کردند و برای انجام دادن وظیفه مهمی که حضرت ولی امر الله به
عهده شان گذاشته بودند به شهروها و کشورهای دور افتاده مهاجوت
نمودند

امروز حتی در کشوری مثل آلاسکا هم عذر ای هستند که به نقشه الهی
حفظوت بهاء الله فکر و عمل می کنند ، بچه های هستند که صحیحهای فود
از خواب بیدار می شوند و به یار حضرت بهاء الله مناجات می خوانند
همه آنها بخوبی می دانند که در این نقشه ده ساله بود که او لین بار با
دیانت بهائی آشنا شدند و برای اولین بار محبت و درستی همه بهائیان
دنیارا که هدیه پرارزشی از طرف آنان بود قبول کردند . شاید آنها
بیشتر از هر کسی به نقشه ده ساله و افرادی که در آن کوشش کرده اند
احترام می گذارند .

ای
بعد از تمام شدن این یا سال بیت العدل اعظم نقشه جدید و ساله

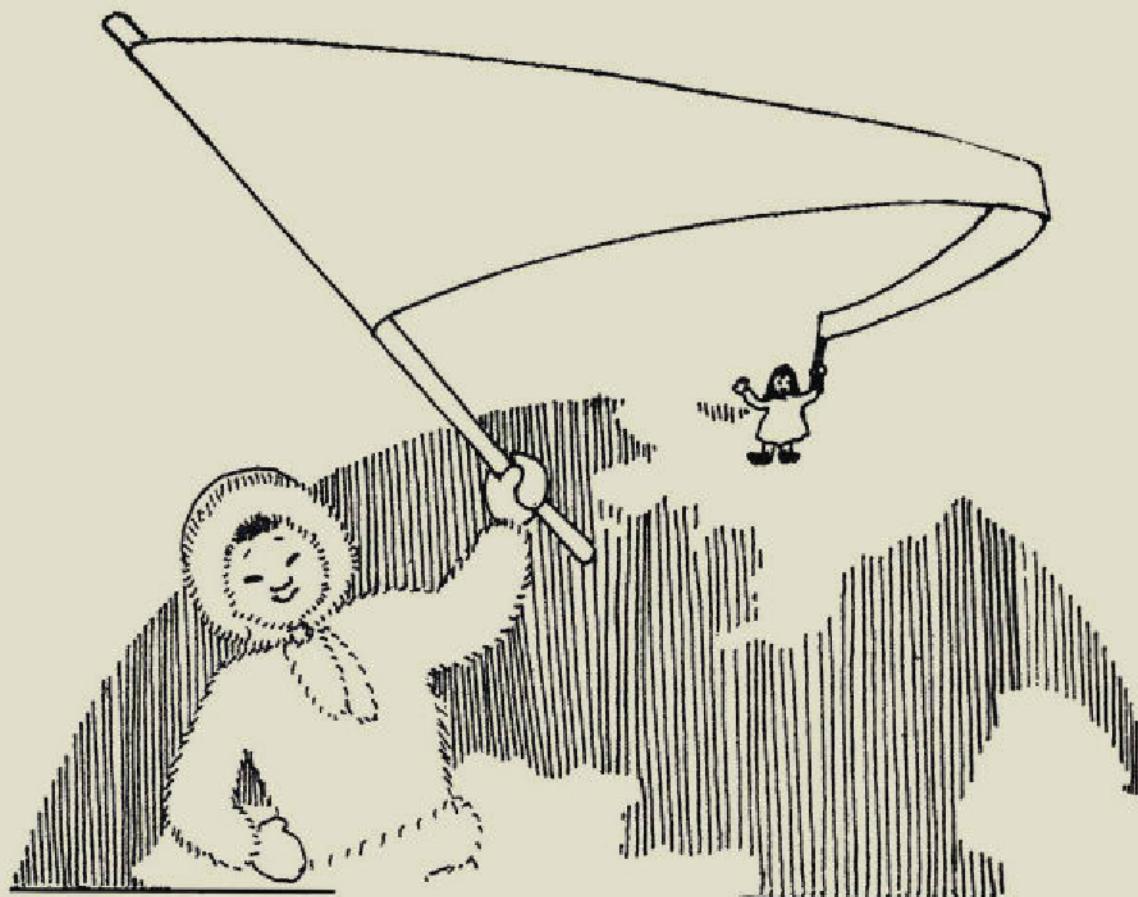


برای جامعه بهائی فرستادند در این و سال اتفاق های خیلی خوب و مهمنی برای امر بهائی افتاد . بسیاری از قبیله های که در جنگل های افریقا زندگی می کشند باریانت بهائی آشنا شدند . حالا بچه های سیاه پوست زیادی هستند که اگر شمارا ببینند «الله ابھی» خواهند گفت . و مناجات خانم شما به زبان فارسی می خوانید به زبان افریقائی می داشت .

اگر روزی آنها را بشنوید تعجب خواهید کرد که چه کسی اینها را ترجمه کرده و به آنان یاد را دارد است . در نقشه و ساله خانواره های زیاد از سرخ پوستان امریکا برای اولین بار شنیدند که یک نقشه الهی بزرگ وجود دارد و شنیدند که می توانند حتی سفید پوست هارا در وست را شنه باشند . حالا بچه های آنها هم مثل شما به درس اخلاق می روند و صحبتها مناجات می خوانند .

در یکی از روزهای سال آخر نقشه و ساله که ششمین مشرق الاذکار بهائی در کشور پاناما افتتاح می شد صد ها نفوذ کشورهای مختلف دنیا بالباسهای رنگارنگ ملی خود به پاناما آمدند بودند تا در این مراسم شرک کنند وقتی بچه های آسیائی ، اروپائی ، امریکائی ، افریقائی و استرالیائی باهم سروید «الله ابھی» را می خوانندند . هیچ کس نمی توانست جز به نقشه الهی حضرت بهاء الله فکر کند .

سال گذشته در عید رضوان جشن های متعددی برای موافقیت نقشه و ساله گرفته شد و همه بهائیان در تمام دنیا نامه تبریک بیت العدل



اعظم را با خوشحالی خواندند . این تبریلیت برای کسانی بود که با صمیمت کوشش کرده بودند ، برای کسانی که تبلیغ کرده بودند ، برای آن عده از شما که با پدر و مادرتان به مهاجرت رفته بودید ، خوب است این نبیریک را شما هم از طرف جامعه بهائی به پدر و مادرتان بگوئید .

اسال هم در روز اول اردیبهشت که عید بزرگ رضوان در حمه دنیا شیان گرفته می شد نقشه دیگری از طرف بیت العدل اعظم بدست بنا ها عالم رسید . و آن نقشه ۵ ساله است . برای طرح این نقشه اعضای اند بیت العدل اعظم روزها زیادی باهم جمع شده اند و مناجات خوانده تا با کسب الهام از حضرت بها ، الله نقشه جامعی را به تمام دنیا بفوستند همه ما باید به خاطر رسیدن این نقشه خوشحال باشیم و شکر کنیم .

چیزی که می تواند مهم باشد این است که برای خیلی از بچه ها اولین باری^۱
که می توانند دریت نقشه بزرگ و جهانی شرکت کنند چون بیت العدل
اعظم به فکر بچه ها هم بوده اند و وظیفه های مهمی برای آنان تعیین کرد
در این ۵ سال شما می توانید کتابهای ذیادی بخواهید و هرچه بیشتر درباره
ام رحضرت بهاء اللہ مطالعه کنید.

شما می توانید از پدر و مادرتان بخواهید که به مهاجرت بروند، شما
می توانید بچه های خوب بهائی باشید همانطور که حضرت عبدالبهاء
می خواستند. شما می توانید دوستانان و همه مردم را آنقدر دوست
داشته باشید که با محبت و مهربانی خود آنان را تبلیغ کنید، شما می توانید
در قلکها ای خود پول جمع کنید و هرچه قدر ممکن باشد با آن به هدفهای
نقشه^۲ ۵ ساله کمک کنید، شما می توانید با کمک پدر و مادرتان یا یکی
از بزرگترهای خانه نقشه^۳ ۵ ساله و مخصوصاً وظیفه های بچه ها را بازت
بخواهید و ساره توین و شابد مهمترین کاری که خوب است از همین امر و ز
شروع کنید این است که در موقع خواندن مناجات به یارهمه مردم دنیا
باشید و برای آنان هم دعا کنید همه ماباید به خاطر داشته باشیم که
اگر واقعاً آرزوی شرکت در این کار بزرگ را داشته باشیم حضرت بهاء اللہ
به ما کمک خواهند کرد.

برای آنکه ۵ سال دیگر با خوشحالی به این سالهانگاه کنیم و در جشن پیروزی نقشه^۴ اللہ
بهائیان دنیا شوکت کنیم خوب است که بخودمان و این نقشه بزرگ فکر کنیم از: بهروز آنان

کاروان

ای ملاحسین و همراهانش به راه خود ادامه‌ی دادند تا این‌که از پشت پنهان
و یا از میان انبوی درختان ره کده‌ای پیدامی شد و حیا‌هوی مرغ و خروس ها
که از میان جاده‌ی گردیختند به مردم دیه خبر و رو و غریب‌هارامی داد،
آنها با تعجب و حیرت به این کاروان می‌نگریستند. برای آنها که تمام
روز را زیرآفتاب مزرعه‌های گذرانند و غروب کنار میدان دیه به
انتظار شب می‌نشستند زندگی محدود تراز آن بور که شور و حیا‌هوی این
جمع را که بدنبال علیم سیاه به طرف نقطه‌ای نامعلوم می‌رفتد بفهمند.
گاهی ملاحسین برای آنها از هدف کاروان می‌گفت:
«ما برای کنک به کسی می‌رویم که شما سالها انتظارش را کشیده‌اید و
از زندگی و بهشت را برای ما معنی خواهد کرد»

بعضی‌ها از حرفهای ملاحسین چیزی نمی‌فهمیدند ولی بعضی‌ها وقتی
لب‌های خندان پیرمردانی را می‌دیدند که زیرباران با سختی تمام وسایل
خود را به دوش می‌کشیدند و دوان دوان به دنبال کاروان می‌رفتند
په خورمی لرزیدند، چه چیزی آیا می‌تواند پیرمردی افتاده را این‌چنین
زندگ و شاران نگاه دارد که فراموش کند در آنسوی جاده شکنجه و مرگ

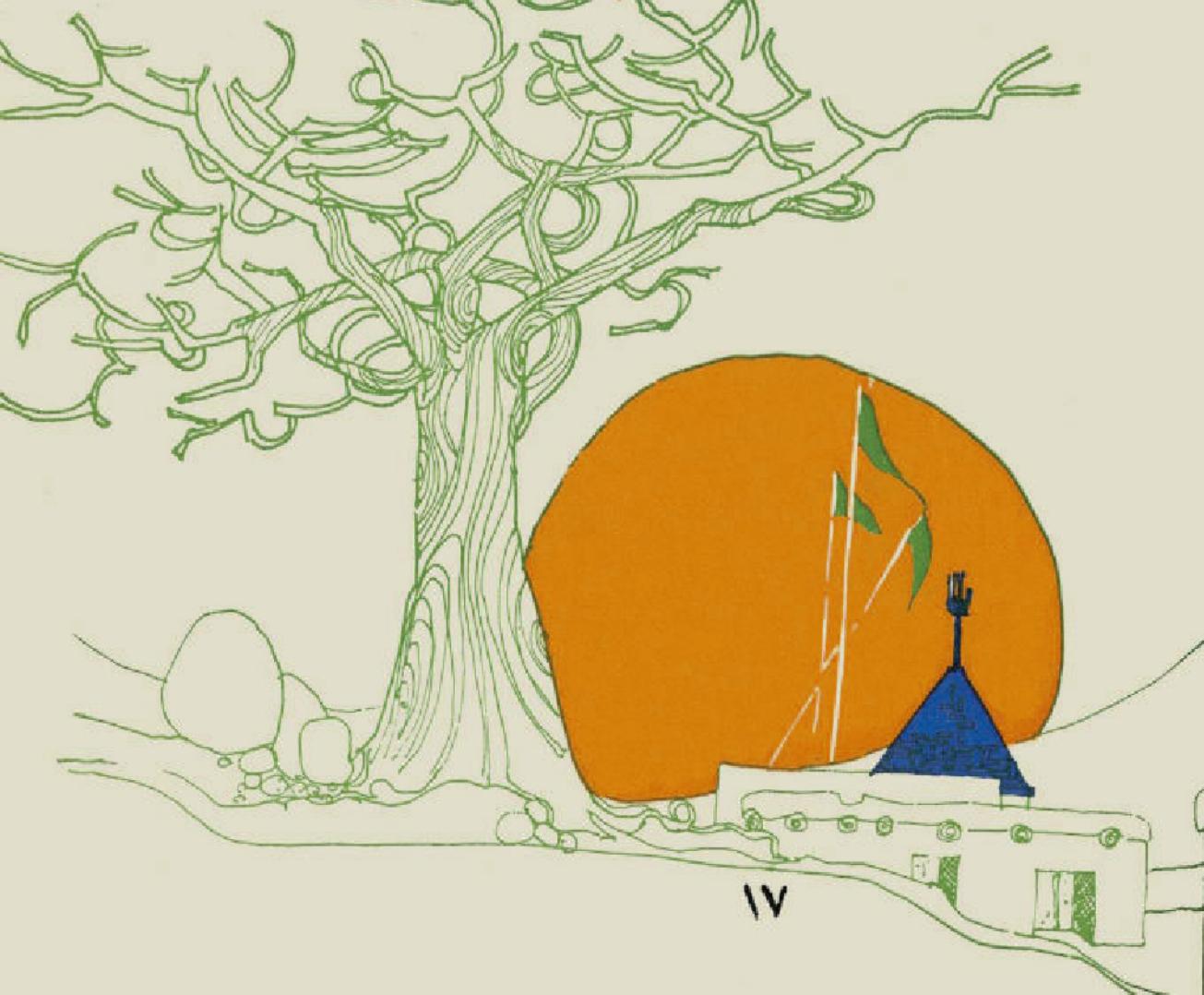
به انتظار شنسته است، باید موضوعی باشد. باید در دل این کاروان عجیب آتشی پنهان باشد. آن وقت آنها هم با راشان را می بستند.
با اهل ده خدا حافظی می کردند و به راه می افتدند این فرصت را گیر مرگز
حالا دیگر هرجا صحبت از این کاروان بود. بعضی می گفتند آنها خیال
جنگ دارند بعضی می گفتند به دنبال ثروت می روند، ولی وقتی این خبر
به ملاحسین می رسید تبسم می کرد و در موقع نماز که همراهانش به دور
هم جمع می شدند برایشان از محبت حضرت اعلیٰ صحبت می کرد و به آنها
می گفت که این دنیا و آن چه در آن است در مقابل ایمان به خدا حقیقت
کوچکترین ارزشی ندارد.

وقتی خبر نزدیک شدن ملاحسین ویارانش به بار فروش رسید «سعید»^{علیها السلام} بیش از همه خشنناک و ناراحت شد او قبل از ملاحسین را ملاقات کوند
و چون شیفتۀ مقام و ثروت و قدرت خودش بود حرفهای ملاحسین
در قلبش اثر نکرده بود و حالانه توانست؛ ببیند مردم به آن حرفهای کوشش
می کنند. بنا براین چارچی در شهر وانداخت و همه را دعوت کرد که در
مسجد حاضر شوند آن وقت در مقابل مردم عمامه خودش را به زینت
زد و ناله و فریاد برآورد که مردم دشمنان مای خواهند اسلام را از میان
بردارند و به مقدسات ما توهین کنند اگر جلوی آنها را نگیرید وارد
شهر خواهند شد و همه را خواهند کشت. پر همه شما واجب است که
شمیز به دست بگیرید و در مقابل دشمنان خدا و پیغمبر باشید.

مردم که حرفهای اورا شنیدند به هیجان آمدند و تصور کردند ملا
و همراهانش برای قتل و غارت آنها می‌آیند پس هر کدام اسلحه‌ای
با دست گرفتند و از بازار فروش بیرون آمدند.

ملائکین و همراهانش بخبر از حمه‌جا آرام آرام به بازار فروش نزدیک
می‌شدند. یک روز بعد از نماز صبح ملائکین به یارانش اعلان کرده که
هر چه از مال دنیا با خود دارند در میان بیابان بیندازند تا مردم بفهمند
که آنها حتی برای اموال خودشان اهمیت غائل نمی‌شوند تا چه رسید
به آنکه خیال تصاحب اموال دیگران را داشته باشند.

بیرون شهر بازار فروش ملائکین و همراهانش ~~با~~ نو و مردم که از بازار فروش



می آمدند رسیدند . ملاحسین دستور را ده رچه می گویند و هرچه می کنند
شما جوابی ندهید و توجه نکنید و به راه تان ادامه رهید . در این بین
از طرف دشمن تیراندازی نمودند و شش نفر از همراهان ملاحسین به زین
افتاده به شهارت رسیدند با وجود این ملاحسین اجازه دفاع ندار
تا این که گلوله ای به سینه سید پزدی که از همراهان بسیار مهربان و
عزیز ملاحسین بود و از مشهد تابه آنجا یک سره پیاده راه پیموده بود و در
همین که او به زمین افتاد ملاحسین روی خود را به آسمان نمود و گفت :
« خداوندان تو شاهدی که این مردم با بندگان تو چگونه رفتار می کنند
بندگانی که جزایمان به تو و جز اطاعت از توکاری نکرده اند و همه سخنی
به خاطر صحبت به فرستاده تو بر خود قبول کرده اند . تو بحال اجازه فرموده
که در سنگام حمله دشمن از خود دفاع کنیم اینک با اجازه تو از خود مان دفاع

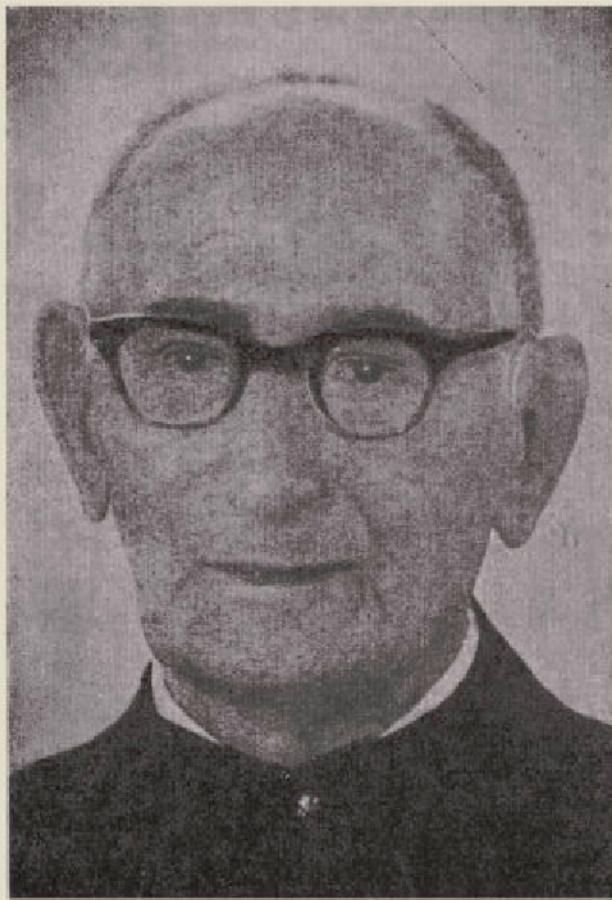
می کنیم . »

ناتمام

از : فریدر ز صهبا

نقاشی از : فولاد منطقی

آیا بود که حضرت بهاء اللہ در
 فصریحی اقامت داشتند وزارئرا
 و مسافران به حضور مبارک ایشان
 شرف می شدند
 جوان ۱۶-۱۷ ساله ای همراه
 حضرت عبدالبهاء بسوی
 دروازه عکاره سپاری بود ...
 نم نم باران شروع به باریدن
 کرد بود، حضرت عبدالبهاء
 فرمودند: ما یلم باشیا به زیارت
 جمال مبارک بردم آیا چترداری



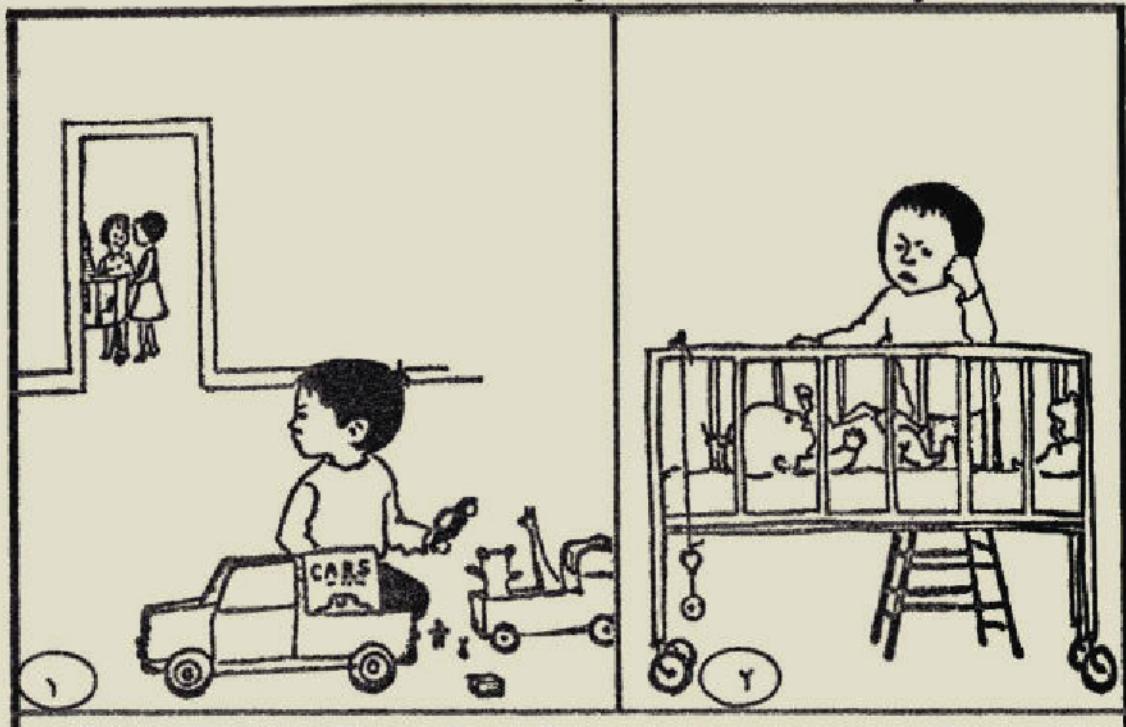
و جوان بسرعت خودش را به کار و انسار ساند، چترش را برداشت،
 بازگشت و همراه حضرت عبدالبهاء عازم فصریحی شد
 این جوان شش ماه در حیفا و عکا اقامت را شت و بارها به حضور
 مبارک حضرت بهاء اللہ مشرف شد، خاطرات شیرین آن روزها
 همواره باعث سرور و شادیش بود یک روز که تمام مسافران
 وزائران در خیمه بزرگی، که خارج از قصر بروی پشده بود، حضور
 مبارک مشرف بودند، او برای اینکه بخوبی جمال مبارک را مشاهده

کنار خیمه ایستاد.... از همه احبابا باشیرینی و نارنج پذیرائی شد ولی
مأمور پذیرائی او را ندید و تعارف نکرد . وقتی جلسه تمام شد، او
درست بسینه در حضور مبارک ایستاد و جمال مبارک نارنج خود را
که در دست را شتند به او عنايت فرمودند و به سوی قصر رهسپار
گشتند .

سالها گذشت ، در دوره حضرت عبدالبهاء نیز بارها مشرف شد
و همیشه به خدمت امر مشغول بود ، حضرت ولی امر الله او را
به مقام ایادی امر الله برگزیدند ، و او بیش از پیش به خدمت
پرداخت دیگر دفیقه ای آرام نگرفت واستراحت نکرد .

سالها و سالها از زمان حضرت بهاء الله گذشته بود و دیگر کسی از
آن ایام نمانده بود تا از خاطرات آن روزهای خوش بگوید جزا و ...
که حالا دیگر تمام خانه و زندگیش دریت چمدان خلاصه می شد
که با آن چون نسیمی سبک سیر به هر کجا می رفت و در محافل احبابا ،
همه جا و همه جا ، از آن روزهای گفت ، از آن روزهای خوش ،
آن خاطرات شیرین و از عظمت حضرت بهاء الله می گفت . می گفت
و شوری در دلها بپامی کرد ، شورو شوی بزای خدمت به امر مبارک .
امر مبارکی که خود او برای خدمت به آن با وجود پیری و ناتوانی ،
طول و عرض قاره هارامی پیمود . ایادی امر الله جناب سمندری آخرین
بازمانده نفوس خوبخی بودند که به زیارت حضرت بهاء الله فائز شدند .
از : مهران روشناسبی

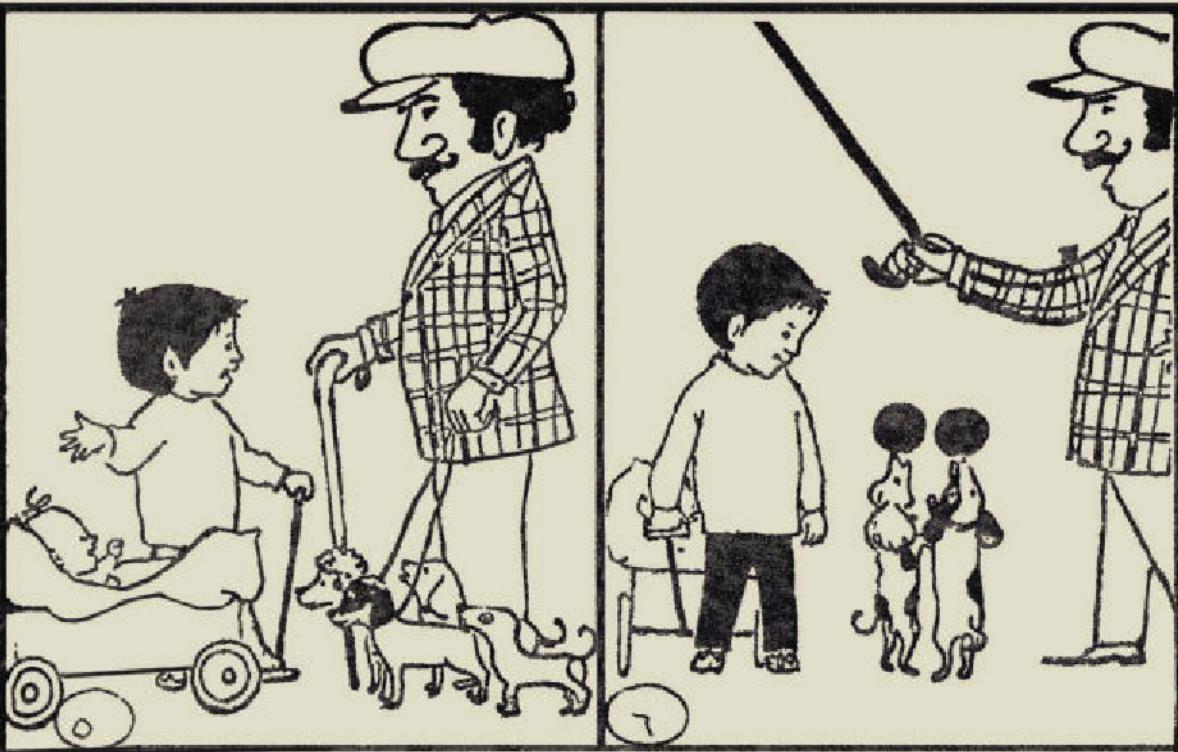
گی آن من پرسید که خواهر کوچولو مینخواهم یانه ! نوشته و نقاشی از: مارتا الساندر



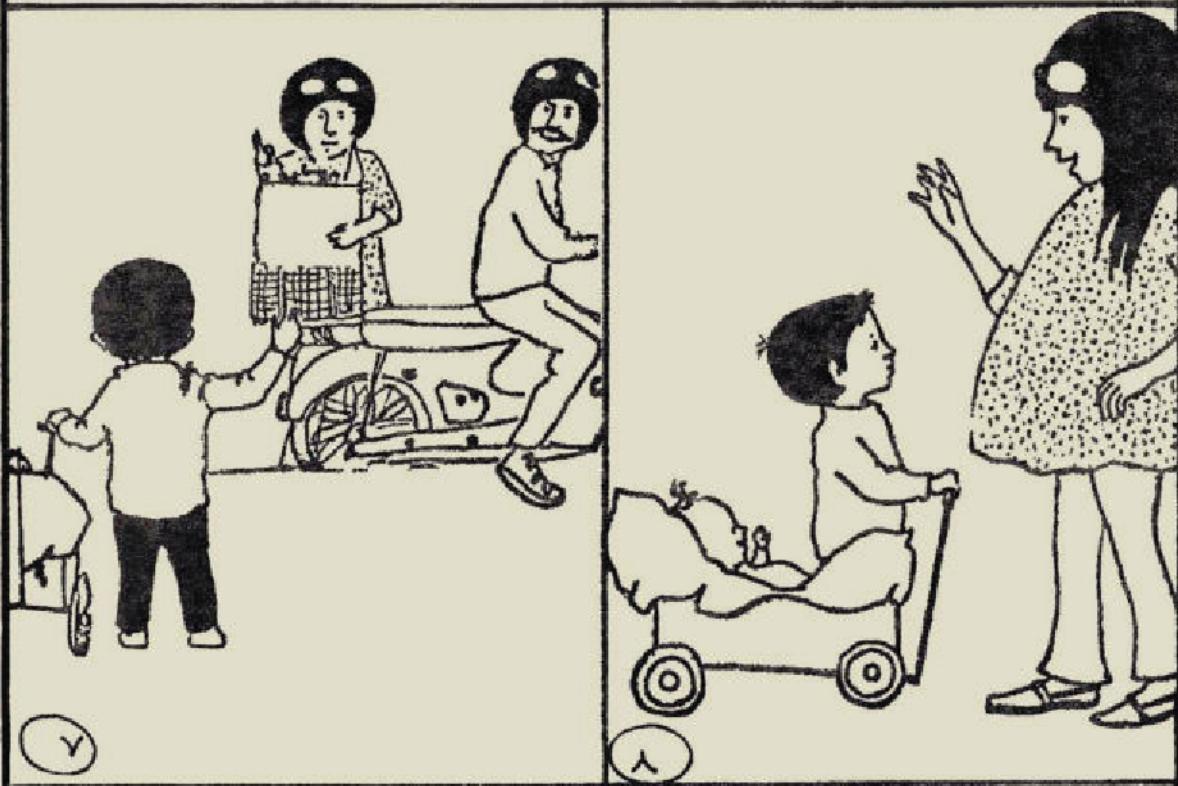
۱- "ایوای ... چه بچه قشنگی !
" چقدر تسلی است ! "
" چه چشمهاي آبی قشنگی دارد ! "



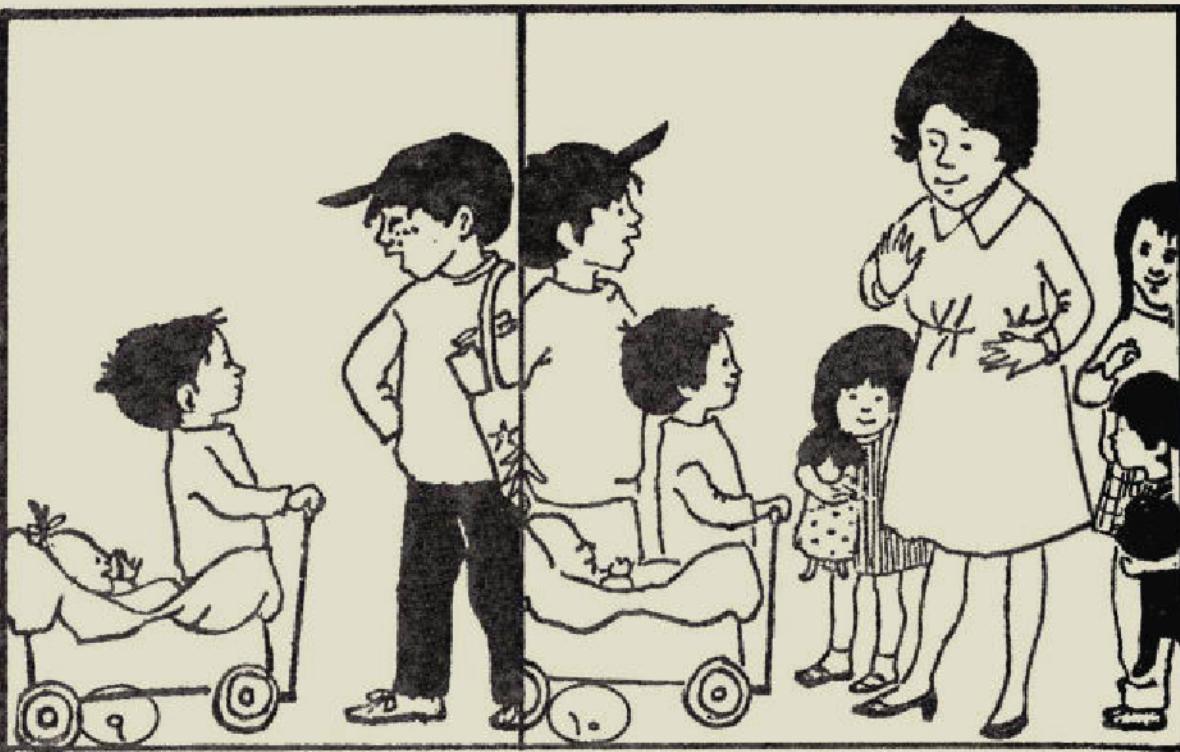
۲- "سلام بچه ها ! ... بسم
سامان ستماد لش یک تیغه کوچولوی خوشگل میخواهد ؟"
۳- "اگر بسی رباشد همچا امین خواهد شد !



۵- بخشد آقا، سه ماهیک بچه میل فشنگ میخواهد؟
 ۶- راستش اگر متواهم از او برای برنامه استفاده کنم صیغه‌هم.
 اما او فنی تواند قتل اینها توپ را روید ماعنی نداشت.



۷- هی همیر گنید! هی خواهید بچه میل فشنگ چشم آبی داشته باشد. خیلی خوبت هم در آن سند تان جا صنگیده.
 ۸- هیچ وقت قدرش را نکرده بورم و ف آخر خوده ان بزروری بچه قاره میشیویم؛ بهر حال مستکرم.

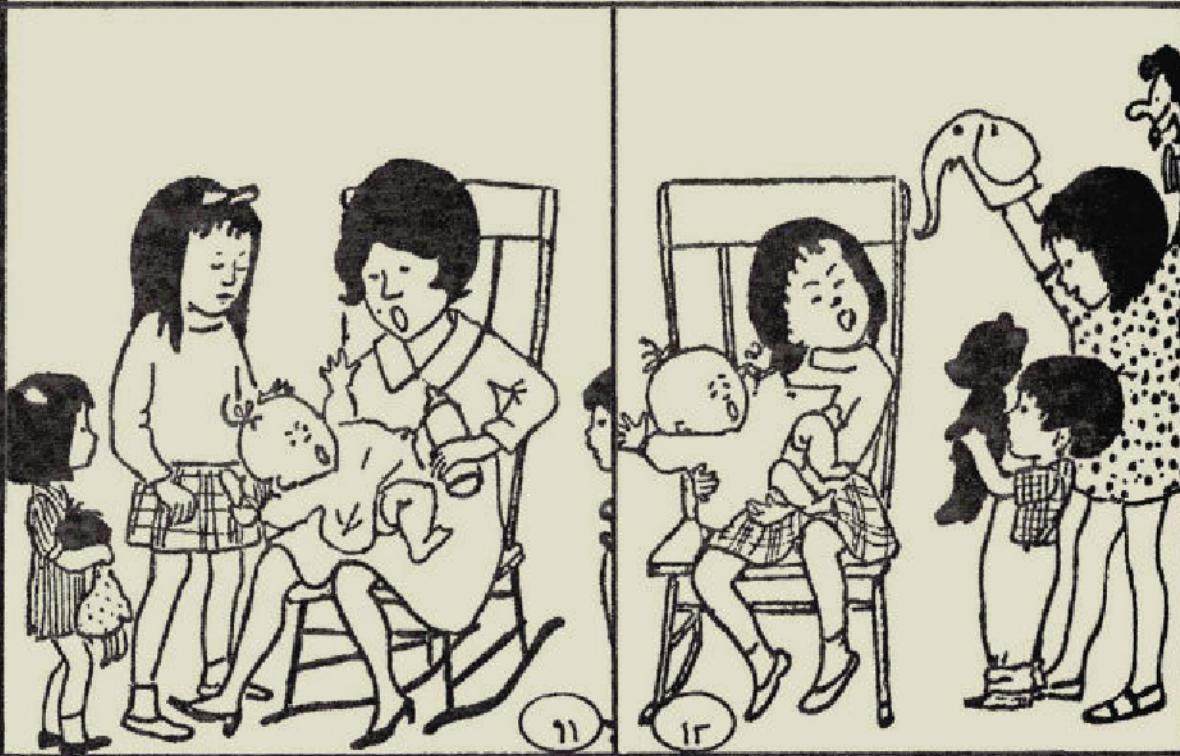


۹ - دیگرچو ممهله ام سر رفت هیچکس ترانه خواهد.

۱۰ - «سلام» توکسی رانی شناسی که صحنهای راک هیچکس بخواهدش بتواند؟

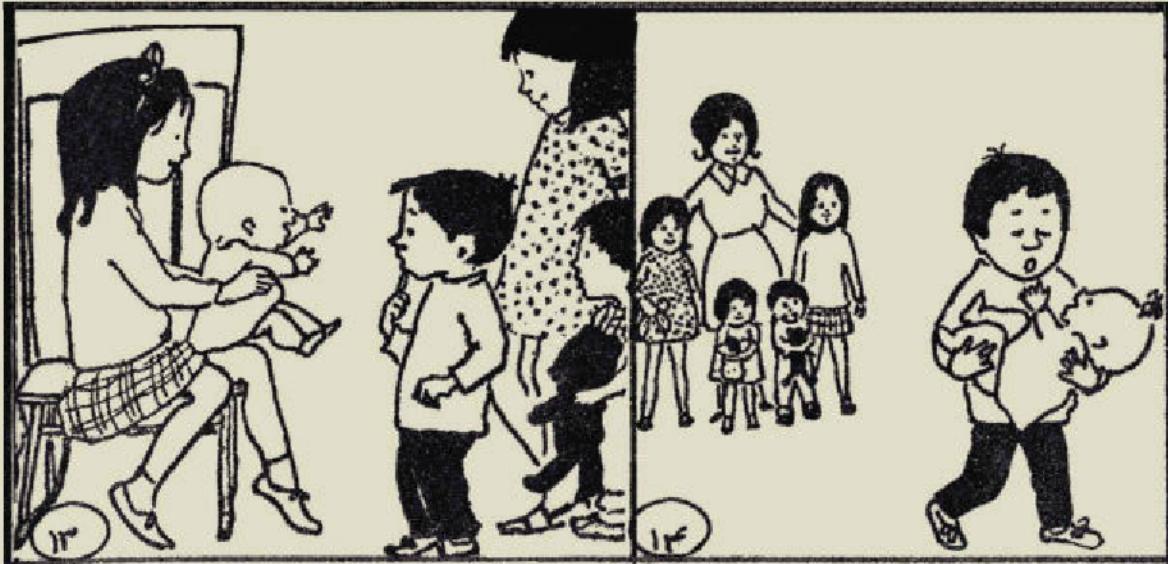
۱۱ - «السته که می سناسیم، مادر خورم. او نیچه هاراستی دوست خارد...»

۱۲ - «مahan بیعن برای تاچه اورده ام...» په بچه قشنگی! جام، گرسنه هستی؟



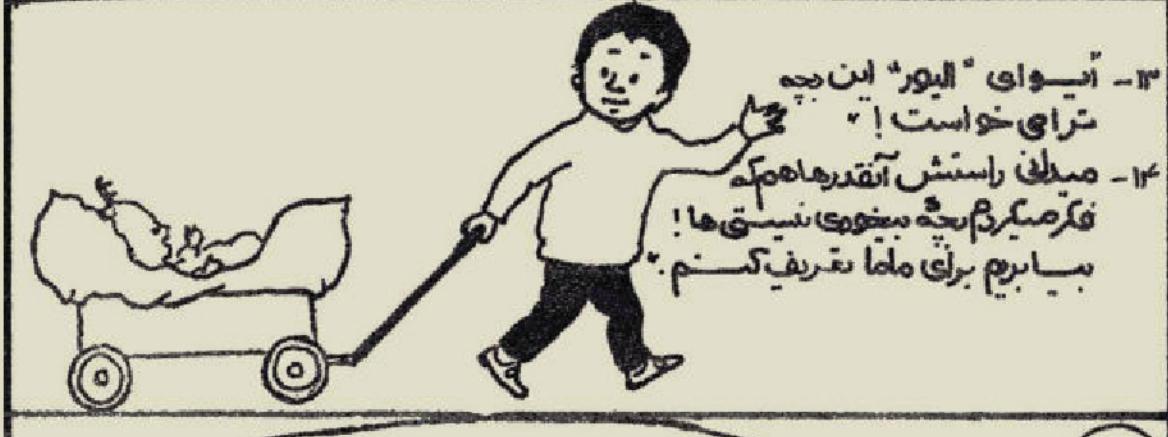
۱۱ - «خرسنه نیستی؟ آهان حنها سخاق اذیت بی کند.»
«منجاق هستم اذیتش بخی کند، سنا یداز من تغیری ممکنند!» چین بیا تو بغلش
کن.

۱۲ - «این بچه عجیب همای بلند دارد!» بسیه دیگه ساکت شویجه بد اخلاق!



۱۴- آیه‌ای "البور" این چه مترای خواست!

۱۵- میله‌ی راستش آنقدرها همکه فکر صیردم چه مخوبی نسبت‌ها! بی‌ابریم برای ملها تعریف کنم.



سحر

نیم از باغچه گذشت کم کم

بردی برگ گل لرزید شنینم

بنفسه گشت روی سبزه ها خم

میان شاخه های سبز و حرم

دو میل نعمه سردارند باشند

سحر شد، باغچه ار خواب مرخا

از: محزان روحانی سیانی

«وقت می‌گذرد»

این خاطره را ایادی عزیز امراض الله جناب فروتن برای شما تعریف کرده‌اند.
ایشان از مسافرت‌های فراوانشان به اطراف عالم خاطرات بسیاری دارند
و این یکی از آنهاست :

..... تقریباً بیست و یک سال پیش در همان آغاز اجرای نقشه ده‌ساله
حضرت ولی امراض الله من به استرالیا رفت. و در شهرهای مختلف باعضاً
عزیز آنچه ملاقات می‌کرد. روزی در یکی از شهرهای دور دست،
بدیداریک خانزاده مهاجر رفت. پدر و مادر و دختر و ۱۸ ساله خانزاده
با گرمی و محبت بسیار مرا پذیرفتند. دورهم نشستیم و بعد از احوال پسری
و صحبت‌های گوناگون، از من خواستند که یکی از مناجات‌های حضرت
عبدالبهاء را بفارسی نلاوت کنم تا صدای من را ضبط کنند.

وقتی مناجات تمام شد، دیدم اشکهای دختر جوان بر گونه‌ها نیش
می‌لغزد و پدر و مادر هم نگرانند. پرسیدم: «چرا این دختر عزیز نار؟
چه شده؟» پدر و مادر کورد و گفت: «از وقتی که نقشه ده‌ساله اعلان
شد، او مرتب‌گویی می‌کند و می‌گوید می‌خواهم به مهاجرت بروم.
هر چه می‌گوئیم دختر جان ما خودمان مهاجریم، تو هم هنوز کوچکی و
نمی‌توانی عضو مصحف روحاً بشوی، صبر کن، آرام بگیر، حریفیش

نه شویم . مدام زاری و بیقراری می‌کند . حال شمارا خدا به اینجا رسانیده ، چاره‌ای بکنید نصیحتش بکنید ، بلکه از این فکر منصرف شود» از میکطرف پدر و مادر از من می‌خواستند که دخترشان را آرام کنم ، از طرف دیگر می‌دیدم رختنم خواهد بود مهاجرت برو در چطوری شور جلویش را گرفت . عاقبت به دختر گفت : « دختر عزیز بھتو است کمی صبر کنی تا انسان مهاجرت تو فراهم شود .. » همان‌طور گریان با آن صورت معصوم و دیدگانی پرازاشتیاق جواب داد : « حضرت ولی امرالله در پیامشان می‌فرمایند که همه بھائیان دنیا از زن و مرد و پیر و جوان با ید عاشقانه قیام کنند . من هم یکی از بھائیان هستم و باید امیرا پیشان را اطاعت کنم . در محلِ ندا مهاجرت کار خواهم کرد . می‌توانم در خانه‌ها خدمتکاری کنم . بچه‌ها یعنی نگاه دارم . هزار کار از من برمی‌آید . از همه مهمتر من وقت ندارم که صبر کنم . وقتی گذرد . وقت خیلی تنگ است . » باز گفت : « چه ضریبی دارد قدرتی صبر کنی ؟ » این بار باحالی که هرگز فراموش نمی‌کنم جواب داد : « وقتی ملاحسین به اصحاب فرمود سوار شوید و رو به قلعه شیخ طبری بگذارید اگر یکی از اصحاب می‌گفت حالاً صبر کنید ، شما درباره او چه می‌گفتید ؟ من هم وقت برای صبر کردن ندارم . وقت من تنگ است . باید از همین حالاً شروع کنم ، من به مهاجرت خواهم رفت .. » خلاصه صحبت‌های زیادی کردیم و چون دیر وقت بود من برای استراحت رفت . تردیت صح بود که در اطاق را حکم کوبیدند . پدر دختر بود . معلوم



شد دخترنا آن موقع نخوابیده و تمام شب گریه کرده است . و فتی هزاره
پدر رفته ، دیدم او گوشه ای نشته و چشمها یش از گریه ورم کرده
و سرخ شده است . با ز همان صحبتها نکرارشد . سرانجام گفت : «
دخترجان ، بیا هکاری بکنیم . نامه ای به حضرت روحیه خانم
بنویس و وضع خودت را شرح بده . هرجچه فرمودند تو و پدرت اطاعت
کنید . گفت : « آخر وقتی حضرت ولی امرالله فرموده اند که به مهاجرت

بودیم ، سؤالِ دوباره معنی ندارد . گذشته از این ، من وقت ندارم .
وقت من نیک است . » بالاخره به اصرار من آن نامه را نوشت و به
من داد که پست کنم . پدر و مادر هم خوشحال بودند که تاریخ دنی
جواب همه راحت خواهند بود .

در مدرسه تابستانه استرالیا بودم که دیدم این دختر و پدر و مادرش
هم آمده اند . دخترنا مرار یاد با خوشحالی گفت : « پدر و مادرم منتظر
جواب نشده ، راضی شدند که به اجرت بروم . چون جواب معلوم
که باید رفت . من هم بایک خانواده بهائی به مهاجرت می روم . »
بعد گفت : « با وجود این پدر و مادرم را به مدرسه تابستانه آورده ام
که بهائی های بهتری بشوند . »

یکال بعد در طهران نامه ای بدستم رسید . دیدم از استرالیا است
نوشته اند که آن دختر در محل مهاجرت در خدمت دبلیغ موفق بوده و بخاطر
اخلاق خوب و مهربانی هایش همه اوراد وست داشته اند ، ولی ناگهان می خواهد
می شود و به ملکوت انجی صعود می کند . . . این نامه را که خواندم
ب اختیار گریه کردم حرفهای آن دختر سیادم آدم که مرتب می گفت :
من وقت ندارم . با یاد هرجچه زودتر به مهاجرت بروم . وقت من
نیک است . وقت می گذرد .

«دها جمعه‌ها»

۱: اولین جمعه

بچه که بودم نکوی کودم همه جای دنیا شهراست، پدرم می‌گفت:
«اشتباه است» بزرگتر که شدم نکوی کودم همه بهانی هادیست
زندگی می‌کنند و پدرم می‌گفت «اشتباه است» بزرگتر که شدم
می‌گفتم درست شدن با همه حال است، پدرم می‌گفت «اشتباه است»
اما حالای دامن که جا های هست به اسم ده یا آباری و دراین
آبادی ها مردم بازم زندگی می‌کنند و درست هستند.

راستی بچه که بودم یک چیز را گردم نکوی کودم : خیالی کودم
همه داستانها یک قسمت دارد و پدرم می‌گفت «اشتباه است»
اما حالای دامن این داستان قسمت است و این اولین قسمت

می‌رویم سر و قفسش .

جوان است، خیلی جوان . چطور می‌خواهد معلم ما بشور . اما
آن عینکش، فقط این چیزش به معلم‌های آید . سبیل پر پشتی
هم پشت لبس دارد .

الله ابھی الله ابھی . می‌گوید بشینید . می‌نشینیم .

رویهم ۱۰ - ۱۵ نفری می‌شونیم . همه رامی‌شناسیم . اصلاً در رده همه
حمدیگر رامی‌شناسند . برای همین است که غریبه‌ها از شش فرسخی
به چشم می‌خوردند .

امکار کمی ترسم - همه می ترسند . صور تهای بعضی سرخ شد بعضی فرد

آقای گوید : « خوش به حالتان . . . »

لابد می خواهد بگوید : « خوش به حالتان که در راه من طبیعت زندگی
می کنید » این را یک غریبیه سال پیش گفت . یک چتر گرفته بود روی
سرش که آفتاب به سرش . . . نخورد .

آقا باز می گوید : « خوش به حالتان ، خیلی از بچه های بهائی هستند
که در دهات خیلی دور هیچ کس سرو قشان نمی رود . »

در دلم می گویم : « خوش به حالتان . »
دیگر :
حتمای خواهد شروع کند به دیکته گفتن . خوب کار بیشتر معلمها همین است
« بابا آب داد . ماما نان داد . بچه هم ناش را در آب ریز کرد و خورد »
اما آقا معلم می نشیند - کتاب کوچکی را دستش می گیرد - شروع می کند
به خواندن .

بعه های دیگر دستها یشان را می زند به سینه شان مثل آقا هایی
از این ها بعید است . من هم دستها یم را می زنم به سینه ام . از من هم
خوب گوش می کنم . نه برای این که بچه خوب هستم چون می خواهم بینم
این آقا معلم چند مرده حللاج است . یکد فעה در دلم آنجائی که می گویند
قلب آدم هست یک چیزی پائین ریخت . بعد تا آخر ساکت ماندم تا آقا
معلم ساکت شد . هنوز از این چیزها خوب سر در نمی آورم . نه و با بام
چند بار برایم شرح دادند اما من یادم رفته است .

به خودم سقلمه می زنم که صاف بنشینم و دیگر این بارا بین هارا باید ^{بگیرم}
آخرتاکی باید همین جور خنک بمانم .
آقا معلم شروع می کند به نصیحت کودن بچه ها . من یاد صحیح زودمی
که بلند شدم آمدم اینجا .
صبح جمعه است .

خرو سهاهم انگار جمعه ها تعطیل می کنند می روند سرزندگیشان .
راستش من هم چندان میلی به آمدن اینجا نداشم اما پدرم همین
بیخ گوش می گفت : « باید بری درس اخلاق . معلم شهری و اسه نون
فرستادن .. »

درس اخلاق دیگر چیست . درس فقط یک چیز است - دور تا
می شود پنج شش تا - همیش راهم خوب بلد نیستم حالا بروم درس



اخلاق بگیرم؟! گرچه لازم است چون همه می‌گویند: «اخلاق پرور
زیاد خوب نیست»

«ابن پرورشده یک ولگرد حسابی»

پس آمدم به درس اخلاق. وقتی آمدم بچه‌ها زود تر جاهای خوب را
گرفته بودند. گفتم بز نم پس گردن جمشید که نشسته بود جلو تراز
اما بخودم گفتم: «یه امروز رو دل کن»

صدای آقارا می‌شنوم که می‌گوید: «شماها اول از همه باید تحری
حقیقت کنید، بروید ببینید کسانی که بهائی نیستند چه حروفهایی می‌زنند
و بدون اینکه با انها دشمنی داشته باشید به حروفها یثان گوش کنید»
راستی گفتم «دشمنی» - ده بالائی ما هیچ‌کدام بهائی نیستند، برعکس ما.
ولی چشم دیدن ماراندارند وقتی از جلو شان ردی شویم زل می‌زنند به
اکارجن دیده‌اند.

وقتی می‌روم فوتbal بازی کنیم کتاب کاری می‌شود. می‌زنیم و می‌خوریم.
بابام می‌گوید: «خوب نیست که شماها اینطور می‌کنید، شماها باید شو
بدید که بهائی هستید باید با اونها هم مثل خورمون باشید»
سعی می‌کنم حرفش را بگوش بگیرم، اما مگر می‌شود. حالا آقامعلم
می‌گوید: بروید ببینید آنها چه می‌گویند باشد، ما هم می‌روم.

البته اگر دعوا مان شد دیگر تقصیر مانیست. آقامعلم به ما کتاب میدهد
پلک کرده کتاب دارد. هرجچه بخواهی. به من هم کتاب قصه میدهد.

حتی رویش را هم نمی خوانم . اصلاً من یکی اهل کتاب نیستم .
از خانه آقامعلم میزند بیرون . البته اینجا خانه آقامعلم نیست . اینجا
خانه "بaba يد الله" است ریش سفید دارد . آقامعلم صحنهای جمعه‌ی آید

اینجا . طرفهای عصومیزند طرف طهران .

در حالی که سنگی اند ازمی گویم : «عجب یار و پر حرف بود ها .»
دلم می خواهد بچه ها حرف را قبول کنند و همه به آقامعلم بخندیم .
ولی انگار بچه ها عوض شده اند .

از آقامعلم خوششان آمده . دلشان نمی آید حتی به روی من نگاه نکنند .
راستش خودم هم یک جوری شدم . از حرف خودم دلخور شدم . سعی می کنم



جلوی دهنم را بگیرم . راستش آدم زیاد پر حرفی هم نبود انگار من حله
نمداشم . ظهر شده . میگویم : « بچه ها بایم ده بالا کمی تخری حقیقت کنیم »
بچه ها باز چهار چشمی می خواهند درسته فور تم بد هند . باشد ، خودم
نهایی روم . حساب آن لپرمه مقدرا میرسم . خودم خیلی قوی ترم
چیزیم نمی شور . اما بچه ها انگار حسابی عوض شده اند . آخر مکر
می شود با یک دفعه درس اخلاق رفتن آدم عوض شود . میز نم بجا هه
خاک دیه بالا . . .

متد و دوستاش ته جا ته ایستاده اند .

طرفها ؎ ظهر بر می گردم ره خودمان . . . دماغم با دکردۀ زیر چشم سیاه
سیاه شده عین ذغال همه جای بد نم در دمیکند انگار زیر آسیا رفته ام
از این تخری حقیقت هیچ خوشم نیامد .

گوچه اگر منصف باشم اصلاح حرف چیزی که نشد حرف دین و ایمان
بود . از همان اول بزن و بخور شروع شد . با تن پراز در در سرم را
میگذارم می خوابم . هر دا در دش بیشتر است . باید بروم با غرسیب
چینی ، اما با این تن پر در در چکار کنم .

ناتمام

از: مهران و هن

سرزمین رازها

نوری که از خورشید می تا بد به عطارد ، زهره و زمین می رسد .
زمین سرزمین آشنائی است که ای ای است که بد و رخورشید می چرخد
و با خود انسانها ، حیوانات و گیاهان آشنای ماراهم می گرداند .
در در تراز زمین کوه دیگری هم بد و رخورشید می گردد . مریخ ، کوه
قمر زرنگی که به اندازه نصف زمین است .

اینجا بهترین جا برای انسانها ، حیوانات و گیاهان نا آشنای است
و انسان بیش از هرجا برای یا فتن آشنای چشم به این کوه را شته
است . دلی در عوض این کوه هرچه بیشتر مورد توجه فرار گرفته مرموز تر شده
برای آشنایی آن با مریخ باید به آن نزدیک شد . آنجا که سطح مریخ
زیر پا باشد و هوای آن در اطراف . هوایی که کمی سرعتراز زمین
دلی مطبوع است . در مریخ نبی شود نفس کشید و با یاد از زمین
هوای خودمان را همراه بیاوریم ولی هرچه باشد برای خودش هوایی
آسمان مریخ سبزرنگ است . و مثل آسمان زمین آبی نیست .
هوای اینجا پرده ای سبزرنگ است . این پرده نقش های سفید

وآبی وزرد دارد . آسمان مریخ پر از ابرهای رنگارنگی است که از جائی به جای دیگری رو ند . نکه های سفید هستند و مثل ابرها زمین آب را رند تکه های آبی رنگ هستند و ابرهای زردی هم بعضی وقتها آسمان را می پوشاند که از گرد و غبار بوجور آمد و تو سط با رها شدید مریخی پراکنده شده اند .

در آسمان مریخ خورشید کو چکتر از آسمان زمین است . روزها به اندازه زمین طول می کشد و شبها هم به اندازه زمین . شبها زمین ساره ای پر نور در آسمان مریخ است . و در کنار آن دو ماه در آسمانی درخشند .

هوای مریخ همیشه یک جور نی ماند . مریخ هم مثل زمین فصلهای دارد : یک تابستان و دیگری زمستان . در جاهای که زمستان است یک پوش غلچ در قطب وجود دارد و قسمت دیگر که تابستان است قطبش غالی است و فی که فصل عوض می شود غایه بخار می شوند و در قطب دیگر که زمستان نیستند شده است پیدایی شوند . ولی این غایه ها کاملاً مثل غایه های زمین نیستند غایه های مریخ هم غایه های مرموزی هستند چون یک مرتبه بخار می شوند و تبدیل به آب نمی شوند .

تازه این غایه ها در همه جا هم نیستند و جاهای وجود دارد که به صورت بیانی خشک و بی آب است . مریخ سر زمین بیانه ای پر گرد و غبار سرخ رنگ است که در بعضی جاهای که های را رند و لی از همه

مهمتر مرخ راه راه است . مثل جویهای که برای آوردن آپشیده باشد . اینها هم چیزهای مرموزی هستند .

لکه های سبز و آبی رنگی هم روی مرخ هستند که شاید مزارع مرموزی می گوییم مزارع چون در آن ها گیاه هست . البته مثل همه چیزهای گیاهانی مرموز . مثل گیاهانی که روی دیرانه های خانه ای روئیده باشد . شاید هم اینها روزگاری رشد کنند و گیاهان بزرگتری بشوند . روی مرخ ساکت است . البته اگر شما سرو صدائی راه بیندازید خودتان می شنوید و دیگران هم می شنوند ولی سرو صدائی نمی آید پس گویا خبری از حیوانی یا انسانی نیست شاید اگر تمام مرخ را بگردیم به نوعی موجود زنده و حیوان برخوریم که مثل همه چیزهای مرموزی باشد ولی ماهنوز از چنین موجودی خبر نداریم و بنظر می رسد خانه خالی شاید کسی اینجا بوده و حالا از بین رفته . شاید هم بعد از این کسی به اینجا باید ولی هرچه باشد خانه ای است و با وجود اینکه برای انسان زیاد راحت نیست ، اما برای کسی که اینجا متولد شده باشد و به آن عادت کرده باشد حتی جای راحتی خواهد بود .

از : مسعود بیزدانی

صفحه خودتان

لی
عدادنامه‌های شما هر بار از دفعه قبل بیشتری شود. همینطور مقدار مطابق با این فرستید. خیلی از بچه‌ها هم در مسابقه «ورقای خور تان» شرکت کرده‌اند، ولی من همیشه منتظر نامه‌ها، نقاشیها و مطالب بیشتری هستم بعضی از داستانها و نقاشی‌های را که نمی‌توانم در مجله چاپ کنم برای روزنامه دیواری کتابخانه ورقا «در باغ تر» کتاب‌گذاشته‌ام. داستانها و نقاشی‌های شمارا به اسم خودتان در روزنامه دیواری می‌نویسم تا بچه‌های که به کتابخانه می‌آیند آن را بخواهند.

* «رؤیا آزادی»، مهاجر جزیره خارک که در شماره قبل مطلب اورادرباره شهرش خواندیم برای نامه نوشت و برنامه‌های امری خارک را شرح داده. من ناگفته که با دوستان همکلاسی در مورد ریانت بهائی صحبت می‌کند. برای رؤیا عزیز آرزوی موفقیت دارد.

* «دانای حقیقی» ۳۱ ساله، نماینده من از جلفای اصفهان نامه مفصل و جالبی برای نوشت که خلاصه اش را برايان می‌نویسم:
« در جلفای اصفهان برای عده زیادی از بچه‌ها امکان ندارد که در مدرسه نابستانه شرکت کنند بهمین دلیل لجنة جوانان در جلفای اصفهان کلاسها در منزل یک از احتبا تشکیل داده‌اند که سه روز در هفت تشكیل می‌شود. در این کلاسها بچه‌ها مناجات و سرو درسته جمعی می‌خوانند و خانوکی که صدای خیلی قشنگ دارد این سرودهارا به بچه‌ها یادی دهد.

در این کلاس بعد از تنفس و پذیرافی گاهی هم خود بجهه ها نمایشنا مه مهانی اجرامی کند. از همه جالبتر در این کلاس ها مسابقاتی بنام مسابقه ورقا دارند، به این ترتیب که از شماره های مجله ورقا سؤالاتی از بجهه های پرسید و به برنده جایزه می دهند. »

* دوستان خویم فرزانه و مژگان اسکندری از گندکا ووس: داستانها تا خواندم. داستان «جنگ شیرین شیر و عقاب موضوع جالبی دارد اما خواننده نیمه های راستان گیج می شود. گرچه داستان ها اکثر آنها پرداز حستند اما این تخیل باید حدودی داشته باشد تا در نظر خواننده خیلی دور از حقیقت به نظر نیاید. داستان «آدم باید همیشه وفادار باشد، هر چند بیشتر به واقعیت و زندگی روزمره نزدیک بود اما در آن تخیل وجود نداشت. اگر قواربار باشد هر چیزی اتفاق می افتد به همان صورت بازگوشود دیگر داستان خواهد بود.

اگر کتاب «فللی و آنتون» را مطالعه کنید. این حرف را خیلی خوب خواهد نهاد. «شهر ما گندکا ووس» را هم خواندم. خیلی دقیق و خوب مطالعه کرده اید. فقط توجه داشته باشید که بیان شرایط جغرافیائی یک محل کافی نیست بلکه باید به زندگی مردم و روحیه های خاص محل هم توجه داشت. «ویدا محمدی»: داستان قشنگ را خواندم. فکر بسیار لطیف تو را خسین می کنم توهمند باید بیشتر کتاب بهای قصه کورکان را بخوانی. کارهایت باز هم برایم بفرست.

پهنهای عزیز‌ترین بیشتر شما با «سوپیدا معانی» همکار عزیز من آشنائی دارید و نامه‌ها
فتشک او را که در صفحه خود تان چاپ شده خواندند بود.

این بازم «سوپیدا» نامه جالبی از ارض اقدس فرستاد که قسمی از آنرا برایتان نقل کنم:

چندی قبل عده‌ای از بچه‌های ایرانی در برنامه زیارت ارض اقدس شرکت
راشتند یکی از این بچه‌ها برایم تعریف کرد که از همه جاهای که او تا حال زیارت
گرده است برایش روضه مبارکه بهجی و مقام حضرت اعلیٰ جا لبربروده است.
برای این که عرش مطهر حضرت بهاء اللہ در بهجی مدفن است وجد مطهر
حضرت اعلیٰ در مقام اعلیٰ. جلال و عظمتی این مقامات را احاطه نموده است
که در پیچ جای دیگر نیست.

من یک روز با این گروه زائرین بهجی رفتم دو گروه بودند. گروه احبابی
غربی و گروه احبابی شرقی. ظهراً این دو گروه در مسافرخانه بهجی با هم جمع شدند
و ناهار خوردند. بعد از ناهار اشعار امری به زبان‌های فارسی و انگلیسی و افریقائی خواندند
بعد همه زائرین دسته‌ای یکدیگر را گرفتند و شروع کردند به خواندن «الله ابی»
این محیط روحانی آنقدر ررحمه تأثیر کرد. بور که خیلی از زائرین اشک می‌ختند
و من هیچ وقت لحظه‌های را که در آن محیط گذراندم فراموش نخواهم کرد.
نقشه پنج ساله بیت العدل اعظم در جمیع نقاط عالم منتشر شده است همه
بهایان با خوشحالی شروع کرده اند که اهداف این نقشه را انجام دهند.

کنفرانس‌های مختلفی تشکیل شده است و خواهد شد. در این نقشه تعداد
محافل ملیه خیلی زیاد تر خواهد شد و دو مشرق‌الاذکار جدید با خواهد گردید.

همه ما بهائیان باید مشغول شویم و هوکاری که از دستگان بر می آید یکنین
تا این اهداف اجرا شود. برای خیلی از ما کودکان بهائی که بیش از ده سال
داریم این اولین نقشه ای خواهد بود که می توانیم در اجرای اهداف آن

شرکت نمائیم

امیدوارم جمال مبارک به همه کودکان بهائی موهبت خدمت آستان
مقدسش را عنایت فرماید.

با تقدیم تحيات بهائی . سویدا معانی

مسابقه ورقا

«ورقا خودتان»

بچه‌ها همان‌طور که می‌دانید از شماره پیش‌اعلان کردم می‌خواهم یک شماره ورقا را با استفاده از مطالب و نقاشی‌های که شما برایم می‌فرستید چاپ کنم.

نعدادی از دوستان خوبم با فرستادن نوشته و نقاشی در این مسابقه شرکت کرده‌اند و من باز از همه شما، بخصوص اگر هنوز در این مسابقه شرکت را نکرده‌اید می‌خواهم هرچه زودتر دست بکار شوید و نوشته‌ها و نقاشی‌های پیش از این را برایم پست کنید.

اما مطالubi که می‌توانند برایم بفرستید و در شماره‌های گذشته هم نوشته این‌ها هستند:

مطلوب و حکایات اموی. که در کتابها خوانده‌اید (با ذکر نام کتاب) و یا از معلم درس اخلاق یا پدر و مادر تان شنیده‌اید.

نقاشی. بدون استفاده از مدل و فقط با فکر و ایده خودتان راستان. راستانهای که خودتان می‌نویسید یا راستانهای زیبای محلی که شنیده‌اید و بلدید.

شعر. البته شعری که خودتان گفته باشد

مطلوب علمی

شوخی و معتما. و همه چیزهای جالب دیگری که بفکر تان می‌رسد....

برنده‌گان این مسابقه کسانی هستند که مطالبشان برای چا
 در رقای خود تان انتخاب می‌شود . اما جایزه
 در شماره‌های آینده نام جوایزی که برای برنده‌گان در نظر گرفته‌ام
 و همچنین آخرین مهلت شرکت در مسابقه را می‌نویسم .
 بهترین فرصت برای شرکت در مسابقه همین حال است
 قلم بدست بگیرید و

